

رمان:ملکه آتلانتیس

نوشته: رمان ملکه آتلانتیس

ژانر:طنز،عاشقانه،تخیلی،ماورایی

تدوین: فاطمه عابدین زاده

کانال:mydaryaroman

تمامی حقوق این کتاب نزد ریای رمان محفوظ است

ملکه

آتلانٹیس

طریقهٔ زمانه

نویسنده:

Nasiw

@Mydaryaroman

طراح: MAHLA



مقدمه:

بگذار سر به سینه من تا بگویمت
اندوه چیست؟ عشق کدامست؟ غم کجاست

بگذار تا بگویمت این مرغ خسته جان
عمری است در هوای تو از آشیان جداست

دل‌تنگم آنچنان که اگر ببینمت به کام
خواهم که جاودانه بنالم به دامت

شاید که جاودانه بمانی کنار من
ای نازنین که هیچ وفا نیست با منت

بگذار تا ببوسمت ای نوشخند صبح
بگذار تا بنوشمت ای چشمه شراب
بیمار خنده های توام بیشتر بخند
خورشید آرزوی منی گرم تر بتاب

من: چرا انقد یهویی؟

مامان: یهویی شد دیگه کارای باباتو که میدونی

من: باشه

مامان و آراز از اتاق بیرون رفتن و منم ب سمت دستشویی رفتم

از دستشویی بیرون اومدم اه نداشتن خوابم ببینما حالا اگه چهارتا نره غول تو خواب افتاده باشن به جونم یکی ام نمیا نجاتم بده اون وقت هرچی هم زور بزنم چشمام باز نمیشه حالا من یه بار خواب خوب دیدما پووفی کشیدم و روی تختم نشستم حوصلم سر رفته بود واسه همین تصمیم گرفتم برم بیرون

نگاهی به ساعت انداختم 5:30 دقیقه اووو چقد خوابیدما

تصمیم گرفتم برم بیرون قدم بزنم

رفتم سرکمد یه مانتوی آبی آسمانی با شلوار لی یخی با شال آبی پوشیدم و بعد از برداشتن کوله ام از اتاقم بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم فقط مامان اونجا بود

من: عه پس بابا کوش؟

مامان: سرکاره، توکجا میری؟

من: حوصلم سر رفته میرم بیرون

مامان: خیل خب پس زود برگرد

باشه ای گفتمو به سمت حیاط رفتم بعد از پوشیدن کفشام از خونه زدم بیرون

همینجور آروم آروم کنار خیابون قدم میزدم که دیدم یه آقایی که یه شنل سیاه داشت به راحتی از بین اون شلوغی عبور میکرد انگار کسی نمیدیدش یعنی چی؟؟؟ مگه میشه مگه داریم؟؟؟

با احتیاط دنبالش کردم که رفت توی یه کوچه ی خلوت

یه زره ترسیدم ولی خب فوضولی نمیداشتت برگردم به خاطر همین بعد از مکی مکث دنبالش رفتم تو کوچه اما هیچ اثری ازش نبود وا چطور تو چند ثانیه ناپدید شد؟؟؟؟ تازه کوچه بن بست

بود چجوری رفت!؟؟؟ آب دهنمو قورت دادم و خواستم تر کوچه خارج بشم که پام به یه چیزی خورد

زیر پامو نگاه کردم که دیدم یه گردنبند آروم خم شدم و برش داشتم و او چه خوشگله
آویز گردنبند شکل یه قطره ی آب بود هین اون قطره انگار.... انگار از جنس الماس بود نه نه
یه چیزی از الماس قشنگ تر و براق تر آروم دستمو روی اون قطره کشیدم که یهو نور
شدیدی ازش خارج شد و باعث شد چشممو نیمه باز نگه دارم
نور گردنبند کمتر شد و بلافاصله خاموش شد و نوشته ای روی اون پیدا شد ولی... ولی اینکه
هیچی روش نبود!!!!

با ترس و کمی تعجب نوشته رو خوندم

"تو در خطری این گردنبند محافظ توعه هیچ وقت از خودت جداش نکن"

آخرین کلمه رو که خوندم نوشته نا پدید شد و من کاملاً تو شوک بودم برای چی در
خطریم؟ مگه میشه یه گردنبند محافظ من باشه؟

سوالات همینجور توی سرم چرخ میخورد و هیچ جوابی برایشون نبود

گردنبند رو گردنم انداختم و از کوچه خارج شدم قدم زنان به سمت خونه رفتم

نیم ساعت بعد رسیدم

زنگ درو فشردم که صدای آراز توی آیفون پیچید

آراز: کیه؟؟

پووووف خوبه ایفون تصویری بودا

من: بسلامتی کورم شدی؟

آراز: بیتریت بیشعور بی اعصاب

من: خودتی هرچی گفتی دروباز کن حالا

آراز: خووووو

بعد از گفتن این حرف درو باز کرد

داخل خونه شدم مامان و بابا توی نشیمن بودن و حرف میزد سلام کردم که با خوشرویی جوابم رو دادن

وارد اتاقم شدم بعد از عوض کردن لباسام دنبال چمدونم گشتم پووووف پس کجاست؟

تقربا نصف اتاقو زیر رو کردم کی چمدون منو برداشته اخه یهو بشکنی زدمو گفتم: خودشه... مامانم

از همونجا داد زدم: مامان مامی؟؟؟

یهو در اتاقم به شدت باز شد و مامانم با قیافه ی حرصی جلوی در ظاهر شد

فکر کنم بازم گند زدم

لبخند دندان نمایی زدم که مامانم گفت: ای ذلیل شده باز اون صدای مسخرت رو انداختی پس کلت؟؟

من: خب چکار کنم گفتم شاید نشنوی!!!

مامان: خیل خب چکار داری حالا

من: این چمدونم کو

مامان: زیر تخته

یه نگاه به مامان انداختم یه نگاه به تخت اونجا بود یعنی؟!!!

مامان یه نگاه تاسف بار بهم انداخت و زیر لب گفت: از بچه هم شانس نیوردم دوتا خلو چل

قشنگ قهوه ایمون کرد

وجدان: منم باهش موافقم یعنی خاک بر سر کورت کنن اون وقت به آراز میگه

کن: این بار حرفت حق بود کاریت ندارم

وجدان: ای وای ترسیدم

من: باشه بسه جذبمو زیر سوال نبر حالا

دست از خود درگیری برداشتمو از زیر تخت چمدونم رو بیرون اوردم من گیجا خخخ
بعد از جمع کردن وسایلم اونو کنار تخت گذاشتم ساعتو برای 6 صبح تنظیم کردم به خواب
رفتم

جیغ جیغ جیغ

با صدای جیغ یه نفر مثل برق گرفته ها سیخ نشستم توی جام صدای جیغ همینجور پشت سر
هم میومد منبع صداریو دنبال کردم تا رسیدم به گوشیم تندى خاموشش کردم و ترنم(دختر
عموم) رو فحش دادم دختره بیشعور باز بی اجازه رفت سر گوشی من مریض روان پریش
همینجور که فحشش میدادم سرمو بالا گرفتم که...

با صحنه ی خنده داری روبه رو شدم نتونستم جلوی خودمو بگیرم زدم زیر خنده اونقدر
خندیدم که از چشمم اشک میومد

جلوی در آراز و مامان و بابا با رنگ و روی پریده و ایساده بودن
وضعیتشون خنده دار بود

آراز با شلوارک گلگلی (مثل دامن بود) و رکابی سفید که نصفش تو شلوارش بود و نصفش
بیرون موهاشم مثل هلیا شده بود

بابا هم شلوارک زرد رنگی پاش بود که پاچه ی یکیش اومده بود تا خشتکش و اون یکی نوک
پاش بود(بلیزش مشکلی نداشت):/

مامانمو که نگو کلاه لباس خوابش کج شده بود نصفش رو صورتش موهاشم مت جنگل امزون
بود هر کدوم یه طرف شلوارش دوتا پاچه هاش رفته بودن بالا وای دلممممم

یهو آراز گفت: مسخره ی بیشور همه رو زهره ترک کرده داره میخنده

همینجور که نیشم باز بود گفتم: یه نگاه تو اینه به خودتون بکنید متوجه می شید:

با حرف من سه نفرشون برگشتن سمت اینه قدی اتاق من و به خودشون نگاه کردن همشون سرخ شدن که من بازم زدم زیر خنده که آراز حرصی گفت: به ما میخندی؟؟ یه نگاه تو اینه به خودتم بکنی بد نیست

بلند شدم و به سمت اینه رفتم هی—

یا حرصت عباس جن اومده تو خونمون و اییییی یکم که دقیق نگاش کردم دیدم چقدر شبیه منه انگار منم اصلا

و اییییییی اینکه واقعی منم!

چرا این شکلی شدم جیغغغغ

وضعیت منم بدتر از بقیه نبود موهام همه گره خورده بودن ریلم پخش شده بود رژ لبم مالید بود بلیزم شونه سمت چپش تا ارنجم رفته بود شلوارم مثل مال بابا شده بود

تندی پریم تو دستشویی وای وای ابروم رفت

یهو دیدم صدای خنده ی اونا بلند شد

خودمم خندم گرفته بود

بعد از رسیدگی به وضعیتم از دستشویی بیرون اومدم

امم خب چی بپوشم!؟

اهان... یه مانتوی آبی فیروزه ای با شلوار لی یخی و شال آبی نشستم جلو اینه و یکم آرایش کردم... بفرما تبدیل از لولو به هلو

خونه تنها جایی که یه دختر میتونه با خیال راحت توش زشت باشه والا انقده خوبه خخخ

کیف و چمدونم و برداشتم و به زور تا پایین پله ها بردمش همه حاضر جلوی در و ایساده بودن بابا چمدون منو گرفت و رفت بزاره تو ماشین

ماهم دنبالش رفتیم

یه...یه خونه زیر آب

نه نه نه خونه نبود قصر بود

قصرم نبود پس چیه این:/

با دهن باز نول زده بودم به نمیدونم چیچیه (خو نمیدونم دیه)

همونجور که تو هنگ بودم دیدم دوتا مرد با لباس های نظامی دارن بهم نزدیک میشن

وقتی بهم رسیدن سمت چپی گفت: هی تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والا هر بار ما خوابیدیم یه جا رفتیم

سمت راستی با شگ گفت: نکنه جاسوس آریوانی؟ باید ببریمت به قصر

اخم کردم و گفتم: درست صحبت کن جاسوس عمته بی تربیت

(بالاخره کشف کردم چیه هاهاها ولی اصلا شکل قصر نبود)

سرباز ها بی حرفم به سمت من اومدن و دستامو گرفتن و به زور منو داخل اون نمیدونم

چیچی بردن و به تقلاهام اصلا توجهی نکردن

منم با دیدن داخل نمیدونم چیچی نه یعنی قصر کلا توی شوک فرو رفتم (دقت کردیم این کلا

میره توی شوک؟)

من: وجدان خفه دارم از فضا فیض میبرم

وای وای چه قصر خوشگلی

با صدای نگهبان به خودم اومدم و بدون نگاه به کسی مثل یه بچه ی خوب سرمو پایین انداختم

نگهبان: بانوی من این دختر مشکوک توی محوطه ی قصر می گشت به گمونم جاسوس آریوانه

زیر لب خیلی آروم گفتم: اولاً جاسوس عمته دوما قصرتونو نخوردم که

با صدای زن که فکر کنم ملکشونه سرمو بالا اوردم وای جوووووون چه ناره این ملکه نگو بگو

حوری

ترنم از اتاق بیرون رفت و منم از جام بلند شدم پووف واقعا من خیلی رو دارم هرکی جای من بود تا چهار روز اعتصاب غذا میکرد:

ولی من نمیکنم کلا غیر آدمیزادم

به سمت کمد رفتم اخه کی ساعت 8 صبح میره دریا نه آخه کی؟ نه واقعا اخه کی؟ ملت شبا میرن ما صبح زود مگه کوه میخوایم بریم؟

بیخیال غر زدن شدمو تصمیم گرفتم حاضر شم

یه سویشرت صورتی با خطای مشکی و شلوار ست اش و شال صورتی

پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون طاهها و آراز و ترنم و ترانه همشون حاضر و آماده و ایساده بودن منتظر من

با دیدن من طاهها گفت: ماشاالله خرسی برا خودت ها

خندیدم و چیزی نگفتم

باهم راه افتادیم سمت ساحل

ویلا روبه روی دریا بود برای همین زود رسیدیم

نگاهم به طاهها افتاد

کنار آب و ایساده بود و تو فکر بود منم که مریض

یهو حولش دادم توی آب

وقتی میخواست بیوفته دست منم گرفتو کشوندم توی اب

عوضی/:

خلاصه بعد کلی آب بازی حدودای 1 ظهر برای ناهار برگشتیم ویلا

عمو رفت تا نهار بگیره

یه دوش نیم ساعته گرفتمو بعد از پوشیدن لباسام روی تخت ولو شدم

ای چقدر خسته شدم چقدر جون کندم خخ

زن عمو اومد و صدام کرد برای ناهار

رفتم توی آشپز خونه و ایییییییی اخ جونم جوجه کباب

با ذوق روی صندلی نشستم و غدامو برداشتم و مٹ گشنه ها افتادم به جونش

سرمو بالا اوردم دیدم همه با قیافه های کپ کرده نگاهم میکنن

من:خوچیه گشنامه

عمو:مرسانا جان همش برای خودته اروم تر الان خفه میشی

نیشمو باز کردم گفتم:سعی میکنم ولی قول نمیدم

بعد یه کوچولو اروم تر مشغول خوردن شدم

بعد غذا قرار شد بریم بازار مثل فشنگ آماده شدم و ره افتادیم

تو بازار هرچی میخواستم میخریدم انقد خوب بود (بی جنبه هم خودتونیدر)

ترنم و ترانه هم کلی خرید کرده بودن

قرار شد از اون طرف بریم جنگل بی خبر از اتفاقات پیش روم کلی ذوق داشتم

سوار ماشینمون شدیم و به سمت جنگل رفتیم توی راه با ترنم کلی مسخره بازی در اوردیم و

خندیدیم

30دقیقه بعد رسیدیم

از ماشین پیاده شدم

برای کمک زیر انداز و سبد کوچیک میوه هارو برداشتم همینجور بی توجه به اطرفم بیخیال

برای خودم سوت میزدم و بی توجه به اطراف قدم بر می داشتم که یهو به خودم اومدم و دیدم

که دیگه خبری از اون سرسبزی نبود کل جنگل و مه گرفته بود

با ترس کمی جلوتر رفتم وسط اون جنگل یه...یه در بود اخه وسط جنگل؟؟؟نه اخه وسط جنگل؟؟؟؟نه میخوام بدونم اخه وسط جنگل!!!؟؟؟؟؟

وجدان:ای زهرمار قرص اخه خوردی مگه!

بروبابایی بهش گفتم و به سمت در رفتم خخخ خیلی باحال بود پشت در هیچی نبود انگار یه در خالی چسبونده باشن روی زمین

درو باز کردم و با فکر اینکه الان میرم اون طرف در قدم برداشتم داخلش که یهو پرت شدم سمت پایین

با سرعت به سمت پایین درحال سقوط بودم هرچی دعا بلد بودمو قاطی پاتی خوندم دیدم اثری نداره و فاصله ی کمی با زمین دارم چشمامو بستم و منتظر شدم بمیرم...

اما بجاش شپقلقققق افتادم یه جای تیز تیزی خب فک کنم مردم

یه تای چشمامو باز کردم عه افتادم توی درخت عه زنده ام هاهها

خب چجوری پیام پایین الان!؟؟؟؟؟؟؟؟

پوووفی کشیدمو سریع کردم به داد زدن:کمممممک کسییی ایییینجا نیستنتنت؟

نا امید گوشه ی درخت کز کردم که با شنیدن صدای پا با عجله بلند شدم و گفتم:کممممک!!!

صدای قشنگ دختری گوشمو نوازش داد:هی دختر تو کجایی؟

من:این بالا روی درخت

دختره:اونجا چکار میکنی!

من:خب تو منو بیار پایین تا بگم

یهو دستشویم گرفت خدایا چرا همه بلاها باهم؟؟یکی یکی می ریختی سرم لاقل تازه سبدمم گم شد

وجدان:دوستان من عذر میخوام این یکم بی حیاس

من:میزنم لهت میکنما ایشتك

وجدان: وای وای ترسیدم

تو دلم اداشو در اوردم

من: چی.....

با چیزی که دیدم ادامه حرفم کلا یادم رفت اون دختره داشت پ... پرواز میکرد اما بال نداشت و ایییی چقدم بانمک بود عوضی):

واجدان: ابراز احساساتم بر عکسه

من: میدانم میدانم

خب کجا بودم اهان داشششت پرواز میکرد با دهن باز زول زدم بهش دختر سمت من اومد دستمو گرفت و گفت: چشماتو ببند تا من نگفتم باز نکن تا خواستم چیزی بگم نوری اطرافمون رو احاطه کرد که باعث شد چشمامو ببندم وقتی حس کردم دیگه نوری اطرافم نیست چشم باز کردم از تعجب زبونم بند اومد ما الان بالای درخت بودم خب؟؟

اما الان جلوی یه قصریم! جل ال خالق

کناره های قصر با یه عالمه گل سرخابی پوشونده شده بود واو چه لاکچری

روبه دختر گفتم: اینجا کجاس؟؟؟

با تعجب گفت: قصر

من: خنگ اینو که میدونم اسم شهرتون چیه؟؟

دختر: شهر!؟ اینجا سرزمین گلهاس

من: اخه مگه موزه!

دختره: چی چیه؟؟

من: موز یعنی هرکی.....

اه اینارو ول کن سمت چیه؟؟؟

دختره: حنا

من: خب حنا ما اومدیم اینجا چکار؟؟

حنا: خب اومدیم پیش ملکه

دیگه اجازه ی حرف زدن بهم نداد رفت جلوی نگهبانا کف دستش رو روی یه چیز مربعی گذاشت اون چیز مربعی نور سبزی ازش بیرون زد که نگهبان ها راه رو باز کردن حنا سریع دست منو گرفتو داخل برد

بعد از طی کردن حیاط قصر به در ورودی رسیدیم حنا باز هم همون کارو تکرار کرد که در باز شد

پرسیدم: چرا این طرف نگهبان نداره؟

حنا: خب چون دستگاه اسکن کسی که نیت بدی داشته باشه رو راه نمیده داخل

اهانی گفتمو همراه حنا داخل قصر شدیم هین چه خوشگله

انقد چیزای عجیب غریب دیدم که اصلا یادم رفت دستشویی داشتم

عه الان یادم اومد

من: هییی حنا؟

حنا: بله؟

من: من جیش دارم

حنا پوفی کشید و در سبز رنگی که روش با گل تزیین شده بود رو نشونم داد تشکری کردم و رفتم توالت حالا توالتشونو بگو چقد باحال بود همه چیز سبز و صورتی بود اصلا ادم دلش نمی خواست بیاد بیرون از توش

وجدان: خب میتونی در نیای همونجا خفه شی

خندم گرفت راست میگه بمونم خفه میشم برای همین بعد از عملیات مربوطه از دستشویی بیرون اومدم عه پس حنا کجاس؟؟؟

همینجور که دنبال حنا می‌گشتم چشم خورد به یه در

دری که رنگش با همه فرق داشت

مشکی رنگ بود و با گل های ریزی به رنگ بنفش تزیین شده بود روی در با خط عجیبی چیزی نوشته بود چشممو ریز کردم انگار نوشته بود شاهزاده الینا وای من خندمش هه

برم؟؟؟ نرم؟؟؟ خواهم رفت؟؟؟ فردا برم؟؟؟ همیشه نرم؟؟؟

وجدان: عهه مسخره بازی درنیار مثل ادم در بزن گمشو تو

من: چه بی ادب شدی بزار برسیم خونه

منتظر جوابش نشدم و در زدم

تق تق

صدای ظریفی پاسخ داد: بله؟؟؟

خب الان بگم کی ام؟؟؟ بگم از داخل یه در پرنت شدم اینجا؟؟؟ مسخرم نمیکنه؟؟؟

هرچه بادا باد یاالله

درو باز کردم نگاهم بین تک تک وسایل اتاق افتاد

لوستری که بجای لامپ گل های بنفش رنگی از اون اویزون بود

تختی به رنگ مشکی با گل های بنفش که کتاب خونه ای کنار اون بود

روبه روی کتاب خونه مبل چرمی به رنگ مشکی_ بنفش بود(چقدر دلگیر)

روی مبل دختر ظریفی نشسته بود چشمانی به رنگ بنفش داشت

با بال هایی به همون رنگ حتی موهاشم بنفششش بودزیبایی خاصی داشت طوری که هر

کسی رو به خودش جذب می کرد دختر که فک کنم اسمش الینا بود تا دید با تعجب نگاهش

میکنم گفت: چیه؟؟؟ شاخ در اوردم یا دم؟؟؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم: نه شاخ نه دم باااa

من: خب میدونی....چیزه

الینا: چیزه؟؟

من: اخه اگه بگم باور نمیکنی

الینا: بگو خب

من: از یه در افتادم

الینا: هان

کل ماجرا رو برایش توضیح دادم انتظار داشتم بهم بخنده اما....

با تعجب گفت: یعنی تو از یه دنیای دیگه ای؟؟؟

الان بهم میخنده حالا ببین اگه نخندید

من: بجورایی؛ فک کنم دوباره دارم خواب میبینم

الینا نخندید فقط توی فکر فرو رفت اههه خب بخند دیگه ضایع شدم

الینا: گفتمی شخصی به اسم حنا تورو اینجا آورده درسته؟؟؟

من: خب اره چطور؟؟؟؟

الینا: ببین من کل کارکن های قصر و چک کردم کسی به اسم حنا اینجا کار نمیکنه

چشمم گرد شد یعنی چی؟؟؟

من: اما اون دستش رو روی دستگاه اسکن روی درم گذاشت

الینا: چراغ سبز شد؟؟؟

من: آره

الینا: عجیبه

یهو از جاش بلند شد دستمو گرفت و گفت: باید یواشکی بریم چون اگه تورو ببینن برات بد میشه البته فکر نکنم جز من کسی اونجا رو بلد باشه

من: باشه فقط کجا میخوایم بریم؟؟؟

الینا نگاهی بهم کرد و گفت: کتابخونه ممنوعه!

من: ممنوعه!؟

اهومی گفتو دستمو به سمت کتاب خونه گوشه اتاق کشید کتاب سبز رنگی رو فشار داد یهو کتاب خونه شرع کرد به لرزیدن و از وسط به دو نیم تقسیم شد و کم کم کنار رفت و اون وسط دری سفید رنگ پیدا شد....چه جالب الینا درو باز کرد و داخل شد پشت سرش وارد شدم و او چقدر ررررر کتاب کتاب خونه خیلییییی بزرگ بود طبقه هایی که به صورت گرد دورتادور اتاق چیده شده بودن و درست بر وسطش میز گردی با چند تا صندلی وجود داشت فک کنم حدودا 1000000 تا کتاب اینجا باشه

الینا به سمت میز بزرگ رفت دنبالش رفتم

الینا بلند گفت: طبقه 4 سمت راست کتاب 406 بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش کتابی از قفسه ای جدا شد و درحالی که توی هوا معلق بود به سمت میز رفت و روی اون اروم فرود اومد هنگ کردم کتابم مگه پرواز میکنههههه؟؟؟ واییی خدا اینجا دیگه کجاست؟؟؟؟

من: اون....اون کتاب چجوری پرواز کرد

الینا شونه ای بالا انداخت و گفت: اگه حدسم درست باشه عجیب تر از اینم میبینی

آب دهنمو قورت دادم و با کنجکاوی و کمی ترس به الینا چشم دوختم

الینا تند تند کتابو ورق میرد و زیر لب چیزهایی می گفت یهو داد زد: پیداش کردممممم

شونصد متر پریدم بالا

من: وایی قلبم افتاد تو پاچم چرا داد میزنی

الینا: پیداش کردم

من: چیو؟؟؟

الینا: بیا اینجا

به سمتش رفتمو کنارش نشستم

الینا: اینجارو نگاه کن!

به جایی که اشاره میکرد نگاه کردم و شروع کردم به خوندن

من: موجودات ماورایی زیادی وج.....

الینا: اونجا نه فقط همین یه تیکه

و به جایی حدودا وسط متن اشاره کرد پووفی کردم از اونجا خوندم

من: پیشگویی ها میگن یه روز دختری پا به آتلانتیس میزاره که از نوادگان ملکه ی هفت قدرته تمامی قدرت ها در وجود اون نهفته اس اون دختر از طریق طبیعت میاد

اون میتونه کل آتلانتیس رو نجات بده و با ارباب تاریکی مقابله کنه اون دختر؛ دختر ملکه آنیا اس اون تنها کسیه که میتونه با آریوان ارباب سیاه مبارزه کنه

الینا کتاب رو بست و بلند شد تعظیم کوتاهی کردو گفت: منو ببخشین سرورم نباید با شما راحت صحبت میکردم

چپ چپی نگاهش کردم گفتم: مسخره بازی در نیار بشین سر جات

الینا: اما س.....

من: زهر مارو سرورم چرا اینجوری حرف میزنی؟؟

الینا: خب شما دختر ملکه آنیایی!

من: آنیا؟؟ نه بابا من خودم ننه دارم در ضمن اینجوری رسمی هم باهام حرف نزن جوگیر

میشم ☹☹

الینا: اوکی ولی ببین.....؟؟؟

من: مرسانا

الینا: ببین مرسانا من کلی از کتاب های اینجارو خوندم اینطور که نوشته شده 19 سال پیش ملکه آنیا باردار میشه چون پدرت یه دورگه بود و مادرت ملکه ی پنج قدرت اگه تو به دنیا میومدی دارای هفت قدرت میشدی یعنی میشدی یکی از نوادگانه ملکه ی هفت قدرت و وجود تو برای سینان ارباب تاریکی خطرناک بود سینان وقتی این موضوعو میفهمه برای از بین بردن تو به قصر مادرت اینا حمله میکنه و وقتی تورو پیدا نمیکنه همه رو به طرز وحشت ناکی قتل عام میکنه اما مادرت قبل از حمله وقتی خبر حمله رو میشنوه دخترش که تو باشیو به دست ندیمه ی مخصوصش میده تا تورو اینجا دور کنه هیچ کس نمیدونست تو رو کجا بردن سینان همه جارو دنبال تو گشت اما پیدات نکرد

دو زانو روی زمین افتادم حرفای الینا توی سرم چرخ میخورد اگه من دختر آنیا هستم پس اون قتل عام تقصیر منه کشته شدن پدر و مادرم و اون همه مردم بی گناه تقصیر منه شدید عذاب وجدان داشتم اما نه چرا تقصیر من؟؟؟؟ تقصیر اون عوضیه انتقاممو ازش میگیرم قسم میخورم ولی یه جای کار میلنگه الینا که گفت اسم ارباب تاریکی آریوانه!!!
چرا توی این نوشته گفته شده سینان؟؟؟

سوالمو به زبون اوردم: چرا تو گفتی ارباب تاریکی آریوانه؟؟؟ بعد اینجا نوشته سینان؟؟؟؟
الینا با نگرانی سمت من اومدو درحالی که سعی در اروم کردنم داشت گفت: سینان پدره آریوانه به سختی از جام بلند شدم من باید انتقاممو بگیرم

من: الی من باید چکار کنم؟؟؟ چطوری از قدرت هام استفاده کنم

الینا: ببین من هنوز مطمئن نیستم که تو دختر آنیایی اول باید بریم پیش مادرم تا اون مارو ببره پیش گوی تعیین قدرت

من: تعیین قدرت؟؟؟

الینا: اره هرکس اون گوی رو توی دستش بگیره قدرت هاشو مشخص میکنه

من: پس بریم

الینا سرشو تکون داد و باهم از کتاب خونه خارج شدیم الینا دوباره کتاب رو کشید و ورودی بسته شد باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت پله ها رفتیم

(20 دقیقه بعد)

با خستگی روی پله ها نشستیم و گفتیم: وای الی من دیگه جون ندارم!

الینا: تنبلی نکن همش 45 طبقه بالا اومدیم 20 تا دیگه مونده

من: لعنتی 20 تا؟؟؟ این قصر که از بیرون چهار پنج طبقه بیشتر نبود

الینا: خب این قصر جادویی عه بیرونش کوچیکه ولی داخلش بزرگه

من: تو الان خسته نشدی؟

الینا: نه

من: نه؟؟؟

الینا: یعنی چرا پدرم داره در میاد

من: پس چرا قمپز در میکنی؟؟

الینا:

من: مادرت هر روز این همه پله رو بالا پایین میره؟؟؟

الینا: نه بابا بالابر داره

من: خو میراث ما این همه پله اومدیم از اول با بالابر میرفتیم!

الینا: حرص نخور همیشه

من: چرا!!!!!!؟؟

الینا: چون هرکسی از افراد متفرقه وارد اون بشه سربازا میریزن سرش دهندشو سرویس

میکن!

حرفی نزد من و ادامه ی پله ها رو بالا رفتم درحالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم: اینجا کلا چند طبقه اس؟؟؟

الینا: 150

حدود 10 دقیقه بعد بالاخره رسیدیم طبقه 65 درحالی که از خستگی روبه موت بودم گفتم: فکر نکنم برسیم که بفهمم کی هستیم

الینا: برای چی؟؟؟

من: چون دارم میمیرم

الینا با عجز گفت: منم

من: یه سوال

الینا: چی؟؟؟

من: تو گفتی که اگه من دختر انیا باشم از نوادگان ملکه ی هفت قدرتم ولی مادرم پنج قدرتم داشت و پدرم یه دورگه بود! یعنی چی؟؟؟

الینا: خب میدونی قدرت های زیادی وجود دارن.

آب، باد، خاک، آتش و.....

مثلا وقتی کسی که قدرت اب رو داره با کسی که قدرت آتش رو داره ازدواج کنن ممکنه بچشون دورگه بشه که احتمالش خیلی کمه

وقتی نسل دورگه ها همینجور ادامه پیدا کنه بچه هاشون میتونن چهار یا پنج قدرت و باهم داشته باشن نه بیشتر تازه اونم از هر 100،000 نفر یک نفر اینجوری میشه اما تعداد کمی دورگه هست نه برای اینکه تاز چند هزار نفر فقط یه چند نفر دورگه میشن بخاطر اینکه ازدواج دونفر با قدرت های مختلف کلا ممنوعه با اینکه ما با همه ی سرزمین ها توی صلح هستیم اما این قانون بعداز مرگ پدر و مادر اخرین نواده ی ملکه ی هفت قدرت تصویب شد و تا الان ادامه داشته (وقتی داشت اینو میگفت چشمش غمگین شد)

من: پوووف چقدر درهم درهم

الینا: اهوم من جونم در اومد تا درس تاریخو پاس کردم

ایناتاریخشون سخت تر از ماعه هایدش بخیر چقدر با آراز دوتایی تقلب می نوشتیم

اخ چقدر دلم برایش تنگ شد تو همین چند ساعت

حسبی توی فکر بودم که صدای زنی از جای پروندم

_ اینجا چه خبره؟؟؟

به سمت زن برگشتم چهره ی زیبایی داشت لباس پفی سلطنتی به رنگ نارنجی به تن داشت و تاج جالبی روی سرش داشت قیافه ی نسبتا مهربونی داشت حدسش سخت نبود که اون ملکه بود

یهو الینا گفت: مادر جان میخواستم باهاتون صحبت کنم!

ملکه: باشه فقط (اشاره ای به من کردو ادامه داد) ایشون کیه؟؟ چطور وارد شده؟؟؟

الینا: براتون میگم!

ملکه نیم نگاهی به من انداخت و به روبه الینا گفت: بیا داخل اتاقم

بعد از گفتن این حرف داخل اتاقش برگشت

الینا: خب مری تو اینجا منتظر باش تا من پیام

چشمام رو روی هم گذاشتمو گفتم: چشمشششم

الینا خندید و با استرس وارد اتاق مادرش شد منمروی پله ها نشستمو به سرنوشتم فکر کردم

تو سن 17 سالگی این همه فشار زیادی بود خدایی!:

اونقدر غرق افکارم بودم که اومدن الینارو احساس نکردم

_ مررررررری!؟

به خودم اومدمو جواب دادم: جانم؟؟؟

الینا خنده ای سر داد و گفت: کجایی دختر دوساعته دارم صدات میکنم بدو بیا مامانم قبول کرد
لبخندی به روی لب هام نشوندمو همراه الینا داخل اتاق مادرش رفتیم
روی تخت نشسته بود سلام کردم

با خوشرویی جوابم رو داد استرس شدیدی به وجودم چنگ انداخته بود نگاهش به اتاق انداختم
اتاق جالبی بود در کوراسیون اتاق ترکیبی از نارنجی و زرد بود

اولین چیزی که موقع ورود به چشم میومد تخت سلطنتی بود که وسط اتاق قرار داشت و
درست در کنار اون میز آرایش زیبایی وجود داشت که قاب آینه اش درست شبیه گل بود
با صدای ملکه دست از تجزیه تحلیل اتاق برداشتم و بهش نگاه کردم

_ اینطور که الینا گفت تو از طریق طبیعت اومدی! درسته؟؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ملکه زیر لب گفت: پس بالاخره وقتش رسید

خیلی ناگهانی از جاش بلند شد و گفت: دنبالم بیاین

و به سمت در رفت نگاهی به الینا انداختمو دنبالش رفتم الینا هم پشت سرم اومد دیدم ملکه به
سمت پله ها رفت

وایییی نهههههههه

با عجز به الینا نگاه کردم دیدم اونم وضعیتش بهتر از من نیست

پله ها چون پیچ پیچ بود رفت و امدم سخت تر بود

الینا زیر لب گفت: خدا به دادمون برسه

بعد دنبال مادرش رفت دیدم چاره ای ندارم برای همین دنبالشون راه افتادم خداروشکر این
دفعه فقط دو طبقه بالا رفتیم

مادر الینا درست در کنار در آبی رنگی ایستاد و زیر لب چیزهای عجیب غریبی گفت که
نفهمیدم

من: پیس پیس

الینا.....:

کن: پیسس پیسس هوی الی

الینا: ها! بامنی؟

من: پ ن پ

الینا: خب چیه؟

من: مامانت داره چکار میکنه؟

الینا: میدونی اون در یجورایی قلعه و فقط به دست مادر من باز میشه

اهانی گفتمو دوباره به مادر الینا چشم دوختم

در با تیکی باز شد پشت سر ملکه وارد شدیم با چیزی که دیدم از حیرت دهنم باز موند وای
خدای من چقدر باحاله

اتاق خیلی بزرگ بود و سرتاسر ابی

اتاق کمی تاریک بود و با نور های ابی رنگی که از سقف بیرون میزد روشن شده بود

خواستم بپرسم پس گوی کجاست که چشمم به سکویی خورد که جسم گردی روی اون بود
گوی رنگ خواصی داشت جوری که نمیتونم اسمی براش بزارم

نزدیک تر رفتم گوی انگار بین زمین و هوا معلق بود نزدیکش که شدم آرامش و انرژی
وصف ناپذیر وجودمو در برگرفت احساس قدرت میکردم انگار وجودم تا حالا خالی بود و
الان پر شده بود

ملکه: خیل خب دختر جوان اروم نزدیکش برو و دستت رو روی گوی بزار

کاری که ملکه گفته بود رو انجام دادم که یهو گوی به شکل رنگین کمانی در اومد انگار همه
ی رنگ ها باهم مخلوط شدن صدایی توی دهنم پیچیدصدا طوری بود که نمیشد تشخیص داد
مطعلق به زنه یا مرد

صدا: به سرزمینت خوش اومدی ملکه ی جوان

بلافاصله بعد از تموم شدن نور شدیدی اطرفم رو احاطه کرد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم

چیزی نوک دماغمو قلقلک میدادهرچی غلت زدم دست بردار نبود یهو دستمو بالا اوردمو
شیلققققققققق کوبوندم روی دماغم اخ بلندی گفتمو مثل برق گرفته سیخ نشستمو با درد دماغمو
ماساژ دادم که دیدم صدای خنده ی ریزی میادهرچی چشم چرخوندم کسیو ندیدم
_توهمی هم شدم

صدای خنده باز تکرار شد چشمام گرد شد نکنه جنه!

با ترس گفتم: هوی تو کی هستی؟؟؟ خودتو نشون بده ببین من از تو نمیترسما!!

یهو با احساس دستی روی شونم جیغ بلندی زدم و برگشتم وایییی اینجا که چیزی بسم الله ای
گفتمو گارد گرفتم که اگه جنه اومد بزمنش یهو صدای نازکی گفت: دیدم چقدر از من نمیترسی
اخمی کردم و گفتم: تو کجایی؟؟

صدا: این پایین

من: کدوم پایین

صدا: اه همینجا روی اون گل زرده

سرمو اوردم پایین که با چیزی که دیدم قیافم شکل پوکر شد

کل گلهای اینجا زرد بود:

من: اسکولم کردی

خنده ی ریز باز تکرار شدو بعدش گفت: کف دستتو بیار پایین

کاری که می گفتو انجام دادم

یه چیز کوچیک پرید رو دستم اندازه ی یه بند انگشت بود

اوخی فسقلی چه نازه

یهو گفت: سلام

خنده ی یه وری کردم و گفتم: سلام عزیزم

دختره: ایش باهام اینجوری حرف نزن حس میکنم دو ساله بازا منم هم سن تو عم

من: مگه چند سالته؟؟؟

دختره: 24

تعجب کردم 5 سال از من بزرگ تر بود

من: تو چرا اینقدی؟

دختره: چقدم؟

من: اینقد؟

دختره: اها! خب من از نژاد وروجک هام

من: وروجک ها؟؟

دختره: اره ما هممون انقدیم؟

خندم گرفت و گفتم: بزرگ تر از این نمیشی؟

دختره: چرا ما قابلیت اینو داریم که حدودا تا 6 سانت بزرگ بشیم

اینو گفت و چشماشو بست زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و نوری دورش رو گرفت وقتی نور

قطع شد دختره اندازه ی یه انگشت من شده

زیر لب گفتم: شگفت انگیزه

دختره: من شارینم اسم تو چیه؟؟ چرا اینجا خوابت برده بود؟؟

با حرفی که زد تمام لحظه ها جلوی چشم او مداومدم به اینجا.... گیر کردنم بالای

درخت.... دیدن حنا.... رفتن به قصر... آشنایی با الینا.... دیدن ملکه و در اخر گوی قدرت

شارین: هییی

من: هوم

شارین: چرا رفتی تو هیروت پرسیدم سمت چیه؟؟

من: مرسانا

شارین: قشنگه!

من: چی؟؟

شارین: عمه ی من خب اسمتو میگم دیگه تو باغ نیستیا!

پوفی کشیدم و به اطرافم نگاه کردم و او چه خوشگله انقدر این شارین حرف زد اصلا نتوستم دور و برم و ببینم

یه دشته پر از گل های زرد

من: شاری؟؟ اینجا کجاست؟؟

شارین: اولاً شاری عمته اسم منو درست بگو دوماً اینجا سرزمین وروجک هاس دانای کل:

مرسانا چرا در سرزمین وروجک ها افتاد؟؟ گوی چرا اونو به اونجا انداخت؟؟ حتی ملکه ی گلها هم چنین چیزی ندیده بود و هنوز هم متعجب بود

از ان طرف الینا هم ناراحت گوشه ای نشسته بود بی حوصله بود زیرا اواین دوستش را از دست داده بود

سرنوشت چه چیزی را برای مرسانا رگم زده است!؟

کسی نمیداند!

مرسانا:

شارین داشت منو به سمت خونشون می برد که وسط راه ایستاد

_ چرا و ایسادی؟؟؟

شارین: عقل کل من تورو با این قد درازت چجوری تو خونمون جا کنم؟؟؟

من: راست میگیا ولی من دراز نیستم تو کوچولویی

شارین پشت چشمی نازک کردو زیر لب گفت: خودش درازه فک میکنه همه باید مثل خودش باشن!

خنده ی ریزی کردم و گفتم: باشه خانوم بزرگ حالا بگو چکار کنیم؟

شارین: مجبوریم معجون جادویی استفاده کنیم

من: چی هست!؟

شارین: معجونیه که هرکی اونو بخوره کوچیک میشه و فقط هم دست رامانه

من: رامان کیه؟

شارین: شاهزاده ی سرزمین وروجک ها

من: خب پس تو چجوری میخوای اونو بدی من بخورم؟؟؟

شارین: منو دست کم گرفتی من یه زره از اون معجونو یواشکی برداشتم

من:؟

شارین:؟

شارین: البته اینجاها نیست یه جایی پنهانش کردم برای روز مبادا

من: کجا؟

شارین: کوه های آبنباتی

تعجب کردم چه اسمایی دارنا شونه ای بالا انداختمو پرسیدم: بریم دیگه

شارین سری تکون داد و به راه افتاد پشت سرش رفته نیم ساعت بعد به گفته ی شارین از دشت همیشه بهار خارج شدیم شارین میگفت توی این دشت همیشه بهاره و همه ی گلهاش به رنگ زرده

حتی وقتی جاهای دیگه برف یا بارون میاد این دشت همینطور آفتابی عه

به همین دلیل بهش میگن دشت همیشه بهار

از دشت که خارج شدیم وارد جاده ی زیبایی شدیم؛ دور تا دور جاده رو درخت های زیبایی احاطه کرده بودن

واقا از دیدن این همه زیبایی به وجد اومدم

من:میگم شارین!

شارین:هوووم

من:سرزمینتون چقدر قشنگه

با شیطنت گفت:چشمات خوشگل میبینه مری جون

خندیدمو گفتم:سگ درصد

شارین چشمکی زدو به راه افتاد همینجور که داشتیم میرفتیم...

همینجور که داشتیم می رفتیم صدای غرشی غافلگیرمون کرد

با ترس برگشتیم که شیر بزرگی رو دیدیم چشمام گرد شد یا جد سادات شیرررر

شارین خیلی عادی گفت:ترسوندیمون مکس

شیره:جدی؟متاسفم شارین

منو میگی چشمام گشاد تر از این نمیشد ای...این حرف زد

شارین:چته؟چرا چشماتو مثل وزغ کردی؟؟

سوالمو به زبون اوردم:اون...اون شیر حرف زد

شارین: خخ پ ن پ توهم زدی

جواب من: ۲

شارین: هوی مرسانا مردی؟

من: ۲

شارین پوفی کشید و چیزی رو زیر لب زمزمه کرد که یهو جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به فحش دادن: ای الهی جز جیگر بگیری ایشالا بمونی رو دست ننت بترشی ایشالا همه موهات بریزه کچل شی

عوضییی

شارین: تموم نشد؟؟

من: حرف نزننا بیشعور ۲

شارین: خخخ چشم

حدس بزنی چکار کرد؟؟؟ عوضی یه عالمه اب ریخت روم خیس خالی شدم ای خدا بمیری شارین

شیره: شارین؟ هنوزم دست از این کارات بر نداشتی؟

من: ۲

شارین: خخ نه بابا هنوزم همونم

شیره زیر لب گفت: الان سخته میکنه ۲

خندم گرفت راستش وقتی دیدم شارین انقدر خونسرد با شیره حرف میزنه ترسم کمتر شده بود

وجدان: خب بی تربیت حالا که نمیترسی سلام کن

عه راس میگه سلام ندادم بهش صدامو صاف کردم و گفتم: ام... چیزه... یعنی سلام!

شیره: سلام ۲

شارین: خب خوشحال شدم دیدمت ما دیگه باید بریم

با شیره یعنی همون مکس خداحافظی کردیم و راه افتادیم

با چیزی که دیدم متعجب گفتم: اونجا چرا اون شکلی عه؟؟؟؟

(اخه از به جایی به بعد کلا هیچ چیز معلوم نبود همش دود یا مه بود)

شارین لبخند مرموزی زدو گفت: خودت میفهمی

این مارموز حتما یه نقشه ای داره ها با شک نگاهش کردم و راهمو ادامه دادم تا جایی که دقیقا

چند سانتی متر با دود ها فاصله داشتیم

من: ش.....

با کاری که کرد چشمامو بستمو جیغ کشیدم پس چرا نیوفتادم؟؟؟ مگه تو باب

اسفنجی (وجدان: خر پیر با این سنش کارتون میبینه) (من: به تو هیچ ربطی نداره بزار زرمو

بزنم) پشت این مه و دودا دره بود که:

وجدان: اههه خوب چشماتو باز کن ببین

با کمی مکث چشمامو باز کردم وای خدای من اینجا..... اینجا بهشته!

چقدر قشنگه

کوها تماما از آبنبات های رنگی رنگی بود همش هم پیچ پیچی بود

وای خدا محشره

شارین: کف کردی نه؟

من: وای آره خیلی قشنگه

شارین: اوهوم خب بسه فکتو جمع کن بریم

من: باشهه

با شارین به سمت کوه ها رفتیم

شارین: میدونی... چیزه... فقط یکمی در دسر داره

من: یکم؟

شارین: نه خب یکم بیشتر از یکم

من: هیچی نگو فهمیدم دهنمون سرویسه؟

شارین: آقربون ادم چیز فهم میدی اون معجون دقیقا نوک کوهه توی یه غار

من: چقدر طول میکشه برسیم اونجا؟؟؟

شارین: سه روز؟

من: حالا ما باید این سه روز رو پیاده بریم؟؟

شارین: خب میدونی... چیز... آره

من: بمیری

شارین: بی تربیت

چپکی نگاش کردم که لبخند دندون نمایی زد

من: خب حالا بیخیال

شارین: اهوم

من: میگم شارین این ابنبات ها رو میشه از شون خورد؟

شارین: آگه از جونت سیر شدی بهشون دست بزن

داشتم به سمت یه کوه کوچیک آبنباتی رفتم که با حرف شارین متوقف شدم و پرسیدم: چطور؟

شارین: برای اینکه غول آبنباتی میاد سرمونو گوش تا گوش میبره

من: چرا؟

شارین: چون اینجا قلمرو اونه

من: یه چیز دیگه

شارین: هووم

من: تو میتونی پرواز کنی؟

شارین: ااره

من: چه جالب

شارین: بعله

من: خب ديه بریم شارشار

شارین: شارشار چیه بی ادب بیتربیت من شارینم شد یه بار اسممو درست بگی آه

من: حالا حرص نخور شاری... نع یهنی چیزه... شارین

شارین چپ چپ نگام کرد و گفت: بریم

بعد یه ساعت راه رفتن دیگه جونی نداشتم

من: هییییی وای ای اخخخ مردممم شارین جون ننت وایسایه کوشولو استراحت کنیم

شارین: خیلی خب بریم اونطرف بشینیم

رفتیم و یکم نشستیم

من: شارین

شارین: هوم

من: شارین

شارین: هااااا؟

من: شاریییی

شارین: زهر انار چرا داد میزنی

من: چرا نگفتی جونم؟

شارین: برو بابا توهم گفتم حالا چی میخواد بگه اه

من: شارین من دلم برا مامان و بابام و داداشیم تنگ شده یعنی دیگه هیچوقت نمیبینمشون

شارین: من چیزی در این مورد نمیدونم

من: خب بریم دیگه

شارین: بریم

بعد از ده دقیقه راه رفتن حس کردم صدای چیزی میاد مثل وز وز وای! یعنی چی؟ این صدای

چییه؟ من دیگه تحمل اتفاق دیگه ای رو ندارم

من: شاری تو هم این وز وز رو میشنوی؟

شارین: اهوم فکر کنم که....

قبل از اینکه حرفشو تموم کنه با دیدن زنبور های خیلی بزرگی حرف تو دهنش ماسید

وای ننه اینا چرا اینقدن؟ اندازه یه انگشت بودن هییییی

شارین با صدا اب دهنشو قورت داد و گفت: بدبخت شدیم

زنبور ها تقریبا اندازه ی شارین بودن و اون حق داشت بیشتر از من بترسه سریع شارینو از

روی زمین بلند کردم و توی جیبم گذاشتم صدای زمزمشو شنیدم

_ اولین امتحان

منظورشو نفهمیدم زنبور قرمز رنگی به سمت اومد تاج کوچکی روی سرش بود بهش میخورد

ملکشونه با صدای رسایی گفت: هی تو اینجا چکار میکنی؟؟؟

من: امممم..... خب راستش دنبال چیزی اومدم

ملکه: چه چیزی؟؟؟

سکوت کردم نمیدونستم بگم یا نه

لباسم کشیده شد به شارین نگاه کردم سرشو به نشونه ی منفی تکون داد فهمیدم نباید بگم توی فکر بودم که صدای ملکه منو به خودم آورد

ملکه: مشاور!

زنپوری از بین اون جمعیت حدودا ده نفره بیرون اومد لبخند ریزی روی لبم نشست اون زنپور که مشاور ملکه بود عینک با نمکی داشت و کاغذ های توی دستش رو تند تند جابه جا میکرد به ملکه که رسید بعد از تعظیم کوتاهی گفت: بله بانوی من

ملکه: ببرش زندان (هنوز شارینو ندیده بودم)

مشاور: اما بانوی من این توی زندان ما جا نمیشه

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: این به درخت میگن

ملکه با خشم گفت: خاموش ای نادان

خخخ یعنی من غش کردم از خنده بنده خدا انگار استاد ادبیاته ملکه با دیدن خنده من سرخ شد (البته چون خودش قرمز بود زیاد معلوم نشد) ک باعث شد نیشمو ببندم و مثل یه دختر خوب واسم سرجام

ملکه: میبیریمش شهر خوناشام ها

چشمام گرد شد اینا میخوان منو بخورن وای با بهت گفتم: چی؟؟ خوناشام؟؟ میخوان بدین منو بخورن

ملکه معلوم بود خندش گرفته زهرمار خودتم میخواستن بخورن میخندیدی!

اصلا نگاهم نکرد یا به نوبه ی دیگه ادم حسابم نکرد

روبه مشاورش گفت: به ملکه سیدنیا اطلاع بده تا بیان اینو(ای بابا این به درخت میگن) ببرن

مشاور سری تکون دادو رفت ملکه اخمو به من نگاه میکرد حالا انگار ارث باباشو خوردم
ایش

شارین: مری!؟

من: بله!؟

شارین: اسکول من توی ذهنت دارم باهات حرف میزنم چرا بلند جواب میدی!؟

من: یعنی تو دلم بگم!؟

شارین: اره فقط جانه من این بارو بلند فکر نکنی

من: باشه میگم شارین!؟

شارین: بلهه

من: اینا خو خیلی کوچولو ان ما چرا از شون میترسیم تعدادشونم کمه

شارین: روانی اینا جادو دارن اصلا صبر کن ببینم چرا تو این چیزارو نمیدونی؟؟؟؟ مگه اهل آتلانتیس نیستی؟؟؟؟

من: نوچ

شارین: یعنی چی؟؟

مجبور شدم دو ساعت برای ایشون هم توضیح بدم کی هستم

بعد از تموم شدن حرفم با حیرت گفت: یعنی تو دختر ملکه آنیایی!!؟؟ از نوادگان ملکه ی هفت قدرت!

تا خواستم چیزی بگم با منظره ای که دیدم اصلا یادم رفت چی میخوام بگم وای این
کیه؟؟؟ نکنه ملکه خوناشام هاست؟؟؟؟ نه خب وس چرا انقدر خوشگله؟؟؟؟ دندون نیشم نداره تازه
ترسناکم نیست

فکر کنم بلند بلند فکر کردم چون همون زنه (ملکه ی خوناشام ها) گفت: بچه جون ما چیزی که
توی کتاب قصه های شما گفته شده نیستیم ما میتونیم خودمونو کنترل کنیم

شارن هم مثل من متعجب بود تندی دستمو گذاشتم رو دهنم خاک بر سرم همه حرفامو شنید!

ملکه خندید و گفت: اشکالی نداره

هنگ کردم مطمئن بودم این دفعه بلند فکر نکردم چون دستم روی دهنم بود ووووی

ملکه: به خودت فشار نیار من ذهنتو میخونم

عه پس بگو برای این حرفامو می فهمید رو بهش گفتم: خواهشا دیگه ذهن منو نخون سوتی
موتی زیاد میدم آبروم میره با تشکر:/

سیدنیا: خب من دست خودم نیست

پوفی کشیدم و تو دلم گفتم کاش دیگه نتوپه ذهن منو بخونه خبر نداشتم که با این کار ذهنمو بستم

ملکه زنبور ها جلو اومدو گفت:اوه سیدنیا چند وقته ندیدمت!چقدر عوض شدی

سیدنیا لبخندی زدو گفت:توام عوض شدی کارا

خب پس اسمش کاراس چه قشنگ

کارا:خب سیدنیا از تو خواستم به اینجا بیای چون این توی زندان ما جا نمیشه(هی میگه این خوبه منم به تو بگم اون)

سیدنیا باشه ای گفت و چند لحظه چشماشو بست

بعد از این کارش دو نگهبان به سمت من اومدن و دستبندی به دستام زدن

سیدنیا دست نگهبان هارو گرفت و گفت:چشماتو ببند

به حرفش گوش دادم لحظه ای بعد احساس خنکی داشتم انگار مور مورم شد

سیدنیا:میتونی چشماتو باز کنی!

چشم هامو باز کردم؛ خودم رو به روی یک قصر دیدم
قصری زیبایی بود سرتاسر با مشعل های اتشین زینت داده شده بود

من: اینجا کجاست؟؟

سیدنیا: قصر من

بعد از اتمام حرفش به نگهبانا گفت: مرخصین

بعد هم دست منو گرفت و به سمت قصرش برد اینجا مثل سرزمین گلها اون چیز مربعی رو
نداشت و خیلی راحت داخل شدیم

من: نه محافظی نه چیزی نمیترسی به قصرت حمله بشه؟؟

سیدنیا خندید و گفت: اوه دختر تو چقدر ساده ای فکر میکنی من قصرمو همینجوری
میزارم؟؟؟ دورتادور قصر جادو کار گذاشته شده

اهانی گفتمو به قصر چشم دوختم راستش انتظار این همه ظرافت رو نداشتم راجب خوناشام ها
چیز های دیگه ای شنیده بودم

داخل قصر روی ستون ها به طور ماهرانه ای اشکال مختلف بود

راستش دلهره داشتم یعنی اینجا با چه چیزی میخوام روبه رو بشم؟
همینجور توی فکر بودم که...

اخ سرم وای داغون شدم پووف دختره ی خنگ ستون به این بزرگی و ندیدی؟! ولی اینکه
ستون نیست این پا داره!

نکنه ادمه با این فکر هین بلندی کشیدمو عقب رفتم نگاهم به پسری افتاد که با اون چشمای
سیاهش به من زول زده بود چه خوشگلم هست عوضی صدامو صاف کردم گفتم: ببخشید

صدای سیدنیارو از پشت سرم شنیدم: کارن؟! پسرم اینجا چکار میکنی؟!

من: چیلی پسرم؟! مگه تو چند سالته؟؟؟
سیدنیا: من 190 سالمه

هنگ کردم 190 سال؟؟؟ مگه داریم؟؟؟ چطوری اخه؟؟؟

من: پس چرا انقدر جوانی؟؟؟

سیدنیا: خب خاصیت ما همینه وقتی تبدیل بشیم با همون قیافه باقی میمونیم و پیر نمیشیم در
ضمن من هنوز پیر نشدم تازه وسطای راهم

چشمام گرد شد آگه تو وسطای راهی من کجام؟؟؟ سکوت کردم که سیدنیا روبه کارن
گفت: مهمونمون رو به اتاقش راهنمایی کن!

من: هان؟؟ مهمون؟؟ مگه قرار نبود منو ببرید زندان

سیدنیا: نه! ملکه ی زنبور ها فهمیده بود قدرت زیادی درون تو نهفته اس و به من گفت که فعلا
تورو به قصر خودمون بیارم

عجب! سکوت کردم چیزی نداشتم که بگم به جاش کارن با لحن سردی گفت: دنبالم بیا
بی اختیار پشت سرش به راه افتادم

یهو یاد شارین افتادم یکی زدم توی سر خودمو جییمو باز کردم اوخی بچم خواب بود!
به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم فکر کردم! چرا! انقدر ساده با همه چیز کنار اومدم؟؟
انگار اینجا احساس آرامش میکردم یهو بغض کردم دلم برای خانوادم تنگ شد
کارن جلوی در خاکستری رنگی ایستاد و گفت: اینجا اتاق توعه

تشکری کردم داخل شدم اتاق زیبایی بود

یک پنجره به شکل قلب درست در روبه روی من قرار داشت و یک کمد کوچک هم سمت
راستم!

تخت یک نفره ی نقره ای رنگ هم کنارش بود

عجیب بود انتظار نداشتم این رنگی باشه انگار تصورم جایی مخوف تر بود! نمیدونم!

بی اختیار ز غضم شکست و اروم گریه کردم بعد از گذشت چند دقیقه به خودم نهیب زدم اروم باش مرسانا الان وقت گریه نیست باید قوی باشی!

با این حرف ها خودمو دلگرم کردم و به سمت پنجره قدم برداشتم با چیزی که دیدم لبخندی از سر حیرت و ناباوری زدم

شگفت انگیز بود.

دستی که همه چیزش به رنگ قرمز_نقره ای بود از چمن ها بگیر تا درختا و میوه هاش کاملا تحت تاثیر منظره قرار گرفتم

دلم میخواست میون اون همه زیبایی غیر طبیعی قدم بزنم

لبخندی زدمو با قدم های محکم به سمت در رفتم

از اتاق خارج شدم خدمه ای رو دیدم که ظرفی رو با خودش حمل میکرد

به سمتش برگشتم و گفتم:میشه راه باغو بهم نشون بدی??

سرش و تکون داد و با گفتن چشمی به راه افتاد پشت سر رفتم

به سمت دهلیز نسبتا روشنی رفتم. دورتا دور دهلیز و در های عجیبی فرا گرفته بودن که روی هرکدوم اشکال گنگی به تصویر کشیده شده بود انتهای دهلیز در سبز رنگی بود نوشته ی روش رو خوندم "باغ"

درو که باز کردم نور شدیدی چشمم رو زد کمی که گذشت چشمام عادت کرد

با حس خاصی به اون باغ که همه چیزش ترکیبی از قرمز و نقره ای بود نگاه کردم

همه چیز شگفت انگیز بود

درختان سیبو انار و شکوفه های گل های مختلف که رایحه ی خوشی داشت باعث میشد حس خوبی داشته باشم مثل بچه ها ذوق کردم و دستام رو از هم باز کردم!

با لبخند روی چمن های قرمز ولو شدم

مثل بچه ها شده بودم و به قول معروف یک جا بند نمیشدم با هیجان از جام پریدم و قدم زنان
به سمت جلو رفتم که برکه ی کوچک و زیبایی نظرم و جلب کرد
کنار برکه نشستم چشمام و بستمو شعری رو زمزمه کردم...

کیان:

به عادت همیشگی ام توی باغ قدم میزدم

خسته شدم و دراز کشیدم صدای آوازی منو مجبور به نشستن کرد گوشامو تیز کردم و دنبال
صدا رفتم به دریاچه ی باغ رسیدم یک دختر کنار دریاچه نشسته بود و اواز میخوند بی اختیار
بهش گوش دادم:

جانا ز فراق تو،

این محنت جان تا کی؟!؛

دل در غم عشق تو،

رسوای جهان تا کی؟!؛

نامد گه آن آخر،

کز پرده برون آیی

آن روی بدان خوبی،

در پرده نهان تا کی...

مرسانا:

با صدای دستی به عقب برگشتم و به اون پسر زیبا نگاه کردم چشمان سیاهش خیلی گیرا بود و خیلی شبیه به کارن بود...

کنارم نشست

پسر: صدای خوبی داری!

من: ممنون

پسر: ادمم راستش تاحالا این دورو برا ندیدمت! تازه مواردی

من: اهوم

پسر: خب من کیانم پسر ملکه سیدنیا!

(اهان پس برای همین اینهمه به کارن شبیه بود)

من: خوشبختم منم مرسانا هستم و هنوز نمیدونم برای چی اینجا اوردم

مشکوک نگاهم کرد و گفت: یعنی چی نمیدونی!؟؟

تا خواستم جواب بدم کسی صدایش کرد و اونم درحالی که توی فکر بود از من دور شد. شونه هامو بالا انداختم و به اتاقم برگشتم

یاد شارین افتادم، یکی زدم روی پیشونیم به کل فراموشش کرده بودم به طرف لباسم رفتم تویه جیبشو گشتم وای نیست! پوففف

از اتاق بیرون اومدم و شارین رو صدا زدم ولی جوابی نشنیدم همینجور که دنبالش می‌گم صدایی شنیدم!

مثل... مثل صدای شارین بود!

با خوشحالی دنبال منبع صدا گشتم که به در صورتی رنگی رسیدم در زدم!

صدای بچگانه و بانمکی گفت: بفرمائید

داخل شدم. اتاقی با تم صورتی_سفید

زیبا بود! نگاهم به دختر بچه ی خوشگلی افتاد که روی تخت سلطنتی صورتی نشسته بود و با اخم به چیز کوچکی که روی تخت بود خیره شده بود

به سمت تخت قدم برداشتم و روش نشستم

من: سلام من مر سنا ام اسم تو چیه؟؟

بچه: آیتا

من: چه اسم قشنگی خوب بگو ببینم تو شارینو ندیدی؟؟؟

من: اینجام!

به سمت صدا برگشتم. شارین بود

من: اینجا چکار میکنی؟؟ نگفتی گم میشی

شارین: خب حوصلم سر رفته بود/:

چپکی نگاهش کردم و تا خواستم چیزی بگم صدای مهبیی حرفمو قطع کرد صدا اونقدر بلند بود که یه لحظه گوشام سوت کشید!

انیتا توی خودش جمع شده بود و شارین هم به من چسبیده بود

شارین رو توی جیبم گذاشتم و انیتارو بغل کردم. از پله های قصر پایین رفتم. جز چند نگهبان هیچ کس نبود. وارد محوطه قصر شدم. تمامی افراد قصر توی محوطه جمع شده بودن مه خیلی کمی اطراف رو احاطه کرده بود

همه خیره به زمین زیر پاشون بودن

به زمین نگاه کردم

چشمام گرد شد زمین داشت کم کم سیاه میشد به اسمون نگاه کردم وای اون چیه؟؟؟

حیوونی سیاه رنگ و مثل اژدها که توی اسمون به اینو و انور میرفت

سوار شنل پوشی هم اون رو راهنمایی میکرد

سوار شنل پوش فریاد زد: منتظر اتفاقات غیر منتظره ی دیگه ای هم باشید!

سیدنیا که از توی بالکن نظاره گر همه چیز بود فریاد زد: تو هیچ وقت پیروز نمیشی اریوان مخصوصا الان که دختر ملکه انیا برگشته!

با این حرف سیدنیا از همه چیز مطمئن شدم و فهمیدم این مرد سیاه پوش اریوان عه

هممه ای بین کارکنان راه افتاد که با ساکت گفتن سیدنیا هممه خوابید

آریوان با بهت گفت: نه نه! این غیر ممکنه اون باید 10 سال دیگه میومد

با این حرف از اینجا دور شد و من توی فکر وظیفه ی سنگینی که به عهده ام بود فکر کردم!

ته این داستان چی میشه؟؟؟ ایا من میتونم پیروز باشم؟؟؟ همه چیز برام نا مفهوم بود از پله ها

بالا رفتم و بعد از گذاشتن انیتا توی اتاقش به سمت اتاقم رفتم!

روی تخت نشستم و توی خودم جمع شدم و به این آینده ی نا معلوم فکر کردم....

پایان جلد اول۔

mydaryaroman